

یک گل رز بود انگار

محدثه رضایی

...دست انگار دست مسعود نبود دست فرید بود که برای پرندها و گربه‌ها و درخت‌ها و مامان و بابایش مشق می‌نوشت. باید کلی قربان صدقه‌اش می‌رفتم تا یک خط هم که شده به زور بنویسد. یک گنجشک از جلوی پنجره اتاق جیک‌جیک‌کنان پر می‌زد. می‌گفتم یکی برای گنجشکه بنویس! می‌نوشت. گربه‌ای از روی دیوار رد می‌شد. می‌گفتم: یکی برای خاله پیشی... یکی برای مامان... یکی برای بابا. این را که می‌گفتم، مسعود سرش را از روی دفتر بلند می‌کرد و می‌گفت من هم برای فرید یکی می‌نویسم.

دست بعدی در کلاس درس داشت اجازه می‌گرفت... دیگر داشت فکر می‌کرد با انگشت ابهامش که روی چانه بود. داشت به چیزی فکر می‌کرد که خودش می‌دانست انگار.

صفحه بعدی کتاب دستش بود روی نیمکت پارک نشسته بود. از دور، تاب و سرسره‌ها پیدا بودند. هر وقت فرید این عکس را می‌دید هوس می‌کرد بیرمش پارک.

ورق زدم. دستش زیر چانه بود. عادت داشت ساعت مچی را به دست راست ببندد.

ورق زدم. دست، یک شکوفه انار را از روی شاخه گرفته بود. چقدر انار دوست داشت. می‌گفت: «اگر یکی از آن دانه‌های بهشتی‌اش را می‌خوردم، الان جاییم این‌جا نبود.» شب عملیات خواب دیده بود که یکی از هم‌رزم‌های شهیدش در یک باغ سرسبز، انار تعارفش کرده بود. نگرفته بود و چقدر به خاطر این تا الان ناراحت بود.

می‌گفتم اگر می‌رفتی من و فرید را چه کار می‌کردی؟ می‌گفت: خدا بزرگ است!

دست بعدی، یک شاخه گل رز دستش بود. چقدر رز دوست داشت. می‌گفت: «عشق یعنی گل رز، شهید یعنی گل رز، می‌گویند لاله؛ اما گل رز انگار شهیدتر است. بوی بهشت می‌دهد انگار، همان بویی که در باغ از دوستم به بینی‌ام رسید. انار هم بوی گل رز می‌داد.

دست بعدی به کمرش بود. استوار ایستاده بود کنار درخت کاج، سبز سبز سبز ورق زدم. پشت میز بود خودکاری بین انگشتانش می‌نوشت دوست داشت باز هم بنویسد. می‌گفت: «اگر خدا بخواهد چند ماه دیگر خودم با دست چپ می‌نویسم.»

این روزها او می‌گفت و من می‌نوشتیم. داستان‌هایش را او در ذهن می‌نوشت و دست من آنها را تند و تند روی کاغذ پیاده می‌کرد. خاطرات روزانه‌اش هم بعد از شب عملیات تا همین دیشب به خط من بود.

دست دیگر، کبوتر داشت پر می‌داد. کبوتر را برادرش علی آورده بود در قفس زندانی کند و او با خواهش و التماس هر جور شده بود کبوتر را گرفته بود و داشت آزاد می‌کرد. تندی ازش عکس گرفتم.

صفحه بعدی داشت توپ بسکتبال را به زمین می‌زد. می‌گفت: «شوت‌های دست راستم خیلی راحت درون حلقه می‌افتد.» دیشب می‌گفت: «باید دست چپم را حسابی قوی کنم.»

هی مرتب باهاش وزنه بلند می‌کرد. گفتم نکن مچت در می‌رود. به خرجش نمی‌رفت. دست بعدی داشت موهایی فرید را نوازش می‌کرد. چشم‌های فرید پر از اشک بود. دست مسعود را محکم گرفته بود و نمی‌گذاشت برود. پوتین‌هایش را قایم کرده بود. مسعود بهش قول می‌داد از آن جا برایش پوکه‌های خالی بیاورد. فرید از او تانک و توپ و کلاه آهنی و هلیکوپتر جنگی می‌خواست.

دست، ساک در دست، از در خانه بیرون می‌رفت. لحظه‌ای بعد در انتهای کوچه خداحافظی می‌کرد. اشک از چشم‌هایم می‌چکید. گریه فرید همه کوچه را پر کرده بود. با جیغ و ویغ می‌خواست زمینش بگذارم تا برود دنبال بابا. می‌گفت: «من هم می‌خواهم بروم جبهه»

ورق زدم. دست سقا بود و لب‌های تشنه را آب می‌داد. در پس زمینه دست، آبی آسمان جبهه بود و چند سنگر و خاکریز...

در جای دیگر، دست، سربند «یا علمدار کربلا» می‌بست. در جای دیگر، پرچم سرخ «لیک یا حسین» را می‌چرخاند و در جای دیگر تفنگ در دست داشت و لابه‌لای انگشتانش تسبیحی با تربت کربلا...

ورق زدم. دست سرخ بود، سرخ سرخ. انگار یک گل رز بود که از زمین روییده. طرف دیگر مشک و علم و تفنگ افتاده بود.

مامان! مامان! بیا! بیا من اول شدم! از بابا پردم. یک صفحه تمام شد. همه‌اش را برای بابا نوشتم؛ همه‌اش را. الیوم را تندی گذاشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که متوجه داغی اشک روی گونه‌هایم شدم. با سراستین اشک‌هایم را پاک کردم و لیخند زدم. آمدم بیرون.

- ببینم پسر گلم!

فرید با خوشحالی از جا پرید و دخترش را جلوی چشم‌هایم گرفت.

- آفرین! آفرین پسر!

پیشانی‌اش را بوسیدم.

مسعود همان‌طور که می‌نوشت زیر چشمی نگاهمان می‌کرد و لیخند می‌زد. داشت چند خط آخر را می‌نوشت. دوربین را از روی تاقچه برداشتم. آخرین دست آلبوم، یک آستین خالی بود که کنار شانه‌اش با حرکات او آرام تکان می‌خورد.